

چراغ کم فروغ

- عنوان کتاب: بی بی گل و چراغ جادو
- نویسنده: فریبا کلهر
- ناشر: خانه
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۲۰۵ صفحه
- بها: ۷۵۰ تومان

○ شیدا رنجبر



اولیه، به لحاظ جانداختن آن در ذهن منطبق پذیر خواننده، با مشکل رو به رو شده است. یک داستان مجموعه‌ای است از عناصر شخصیت، گفت و گو، کنش، نشانه‌پردازی کلامی و... که برای جانداختن طرح اولیه، دستمایه نویسنده قرار می‌گیرد. شکست در هر کدام از این مقوله‌ها، به سستی داستان و سرانجام، شکست نویسنده منجر می‌شود.

فکر اولیه داستان، بر مبنای دست یافتن پیرزنی تنها به چراغ جادو و بعد، برخورد غیرمعمول او با آن، یعنی بی محابا تقاضای مال و قدرت نکردن، شکل گرفته است. همین فکر اولیه بخش عمده‌ای از داستان، یعنی ۱۷۰ صفحه آن را پیش می‌برد که هم از تخیل قوی و هم از تجارب با ارزش نویسنده نشان دارد؛ دو عنصری که بارها ما را با شگفتی رو به رو می‌کنند. با وجود این، پیوند عناصر داستانی در این اثر، سست و متزلزل است. فضای اولیه داستان که اغلب، با توصیف‌های روایی و نه تصویری شکل می‌گیرد، قبل از آن که در ذهن خواننده نوجوان جا بیفتد، از هم پاشیده می‌شود. نویسنده که با توصیف‌های کلی مانند زیباترین بهار، غنچه‌های خوشرنگ، هوای معطر و پاک، بوی گل‌های شمعانی و... خواننده را حیران رها کرده، ناگهان با یک شوک یا درواقع اولین بحران، او را گیج می‌کند. به همین دلیل، خواننده کتاب بدون توجه به جمله

«چیزی سوت‌کشان از پنجره توی اتاق افتاد» که بدون مقدمه و لا به لای جملات توصیفی آمده، از آن می‌گذرد. ناتوان در ایجاد تصویری ذهنی از فضایی که نویسنده می‌خواهد ترسیم کند. اولین بحران، برخورد ناگهانی پای بی بی گل (پیرزن) با چیزی سرد و سفت و سخت است. چیزی که سریع تشخیص داده می‌شود یک چراغ جادوست؛ فقط «به این خاطر که شکل و ظاهر چراغ، با چراغ‌های دیگر فرق می‌کرد» (ص ۶) و این که شوهر مرحوم بی بی گل، در مورد پدر پدربزرگش که چنین چراغی داشته، چیزهایی به او گفته بود و از این‌جاست که خواننده، خیلی زود متوجه می‌شود با داستانی سر و کار دارد که هر وقت لازم باشد، از قالب افسانه‌های نو و یا از قالب فانتزی پیروی می‌کند. از قرار معلوم، او نباید چندان دنبال جواب سوال‌های دیگری که به زودی مطرح می‌شوند، باشد. سوالاتی از این قبیل: اصلاً این چراغ جادو از کجا پیدایش شد؟ چرا خراب است؟ و...

شخصیت‌ها هم در همین قالب متغیر، قدهلم می‌کنند. بعضی بدون ماهیت مشخص، مثل «مرد بوکش» که معلوم نمی‌شود بالاخره دلش به حال پیرزن می‌سوزد یا نه؟ و «عیارها» که مرز بین شجاعت و ندانم‌کاری آنها مغشوش است و یا «فرمانده» پول‌پرست که در میانه کارزار، به یاد آرزوی همیشگی‌اش، یعنی «حماسی» شدن می‌افتد؛ و بعضی دیگر که چیزی جز تیپ‌های کلیشه‌ای نیستند.

مرد سبیل کلفت می‌رود و او را مرده می‌یابد. چراغ را نزد چراغ‌ساز می‌برد، اما چراغ‌ساز به علت دشمنی دیرینه با پدر مرد بوکش، چراغ را درست نمی‌کند. تمام شهر یخ می‌زند و مرد بوکش، عیالی هزارلا تهیه می‌کند و همراه خانواده‌اش به کاخ یخزده حاکم می‌رود و خزانه را تاراج می‌کند. قلی با پوشیدن عیالی ترنج دختر مرد بوکش، به دخمه هزارتو می‌رود و تمام اسرا را آزاد می‌کند. مردم، خزانه را از مرد بوکش می‌گیرند و بی بی گل، می‌رود تا چراغ را در دمی دیگر تعمیر کند.

داستانی از پیش نوشته شده

بد نیست با این کتاب، در چارچوب مقوله زبانی برخورد کنیم؛ بدون این که چنان در پیچ و خم تعیین نوع داستان غرق شویم. البته، می‌توان گفت که این اثر، از نوع داستان‌های فانتزی و یا افسانه‌ای جدید است. با وجود این، هنگامی که نویسنده قلم به دست می‌گیرد، در فکر خلق گونه‌ای از داستان نیست، بلکه موضوع و طرح داستان است که او را شیفته نوشتن می‌کند و نویسنده نیز با تکیه بر تخیلش، داستان را می‌نویسد. اما این که تخیل را چه گونه باید سامان بخشید، قابل بحث است. وجود تخیل را در این داستان، علی‌القاعده نمی‌توان کتمان کرد؛ تخیلی که ابتدا بر پایه طرح اولیه، به خوبی شکل گرفته و موقعیت و آدم‌هایی تخیلی غیرواقعی به وجود آورده، اما با بسط طرح

در یک روز بهاری، چراغ جادو، جلوی پای بی بی گل پیرزن، سبز می‌شود. غول چراغ، می‌گوید چراغ خراب است و اگر تعمیر نشود، بعد از مدتی، آن چنان سرمایی از خود بیرون می‌دهد که تمام دنیا یخ می‌زند. بی بی گل، چراغ را نزد چراغ‌ساز می‌برد و تعمیر می‌کند. غول از او می‌خواهد سه آرزو بکند تا پس از برآورده کردن آنها، خودش نیز آزاد شود. بی بی گل نمی‌خواهد آرزوهایی کند که در نزد خدا و خلق شرمنده باشد. یکی از آرزوهای او با گفتن آرزوی خوابی خوش برای غول، هدر می‌رود. آرزوی دومش همه صرف ظاهر کردن سپاهی صدنفره به فرماندهی خودش، برای مقابله با حاکم می‌شود. غول از او می‌خواهد سومین آرزویش را بگوید، اما بی بی گل می‌خواهد تا آن جا که ممکن است خودش از عهده کارها برآید.

بی بی گل، همراه قلی که پدرش را حاکم اسیر کرده، نزد عیارها در کوهستان می‌رود. در آن جا، سپاه پانصد نفره حاکم، با کمک مرد بوکش، آنها را پیدا می‌کند و به جنگ‌شان می‌رود. سپاه بی بی گل، مجبور به عقب‌نشینی می‌شود. بی بی گل، برای آوردن چراغ به شهر برمی‌گردد که متوجه می‌شود مرد سبیل کلفت، قصد سرقت چراغ را دارد. در درگیری که بین آن دو رخ می‌دهد و منجر به پیروزی مرد می‌شود، چراغ صدمه می‌بیند و دوباره از خود سرما ساطع می‌کند. بی بی گل، به کوهستان برمی‌گردد و مرد سبیل کلفت، از سرما یخ می‌زند. مرد بوکش، به خانه دوستش



مثل «حاکمی» با عادات‌های مسخره «قلی» پسر بچه‌ای که تصمیم می‌گیرد پدرش را نجات دهد یا «سربازها» یکی لاغر و دراز، یکی چاق و کوتاه و هر دو احمق. آشنایی با شخصیت‌ها همه به صورت «موردی» و نه به دنبال طرحی منسجم صورت می‌گیرد هر وقت نویسنده برای پیشبرد داستانش لازم می‌بیند، با بیان بعضی از عادات آنها، قسمتی از شخصیت‌شان را برملا می‌کند و اثری از توصیف حالات روحی و یا تجزیه و تحلیل شخصیت‌ها به چشم نمی‌خورد. برای مثال، از بی‌بی گل می‌گوییم که شخصیت او در این بین، فرصت بیشتری برای بروز دارد و برخلاف قهرمانهای مطلق افسانه‌ها، در او ضعف‌هایی اخلاقی و شخصیتی دیده می‌شود.

«چراغ‌ساز به پیرو پیغمبر قسم خورد که چراغ درست شده است. دلیلش هم این بود که چراغ دیگر هوای اطرافش را سرد نمی‌کرد. اما اگر بی‌بی گل یک صفت بد داشته آن بدبینی بود. بی‌بی گل به همه بدبین بود و فکر می‌کرد هر حرفی که می‌شنود، دروغ است و کلکی در کار است. پس، با دلخوری چراغ را از چراغ‌ساز گرفت و زیر بغل زد. چراغ‌ساز گفت اگر باز هم چراغ خراب شد، در خدمت هستم. اما بی‌بی گل جوابش را نداد و از خانه چراغ‌ساز بیرون آمد. نه تشکری کرده بود و نه دستمزدی داده بود.» (ص ۹)

معلوم نیست نویسنده با آوردن این پاراگراف، چه نتیجه‌ای می‌خواسته بگیرد. با توجه به این که در بقیه داستان هم هیچ استفاده‌ای از این اطلاعات نمی‌کند. مانند اطلاعات بسیار دیگری که به همین گونه، بدون کمک به پیشبرد داستان، اسراف می‌شود.

- وقتی حاکم عصبانی می‌شد، همین طوری حرف می‌زد. نفرین می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت. این جور مواقع، اصلاً بهش نمی‌آمد حاکم باشد. (ص ۳۳)

- اما سربازان حاکم نه زره داشتند و نه کلاهخود. فقط لباسهای خاکستری یک شکلی تن می‌کردند که خیلی هم بهشان نمی‌آمد و آستین‌های گشادش، دست و پاگیر بود. (ص ۲۶)

- ترنج یاد قیا که افتاد، دوباره به گریه افتاد. مادرش بهش سقلمه زد که ساکت شو، ترنج ساکت شد. جوانک گفت در هر حال مبارک است. دست خیاط باشی ما خیلی خوب است. هیچ قبایی ندوخته مگر این که صاحبش اگر دختر بوده به خانه بخت رفته، اگر زن نازا بوده بچه‌دار شده، اگر فقیر بوده پولدار شده، اگر پسر بوده زن گرفته، اگر بچه بوده بزرگ شده، اگر...

مرد بوکش گفت بس کن مرد، چقدر پرحرفی می‌کنی. جوانک گفت حالا چرا غیض می‌کنی. من فقط خواستم کمکی کرده باشم. برو، تو را به خیر و ما را به سلامت.

دیگر. (ص ۸۸)

- بعد به طرف سربازان دشمن یورش برد که نتیجه‌اش کشتن دو نفر با هم بود. چون سردسته عادت داشت دشمنانش را دوتا دوتا بکشد. شمشیر را طوری توی شکم طرفش فرو می‌کرد که پشت سری‌اش هم سالم نمی‌ماند. خب، عادت کرده بود دیگر (ص ۷۱)

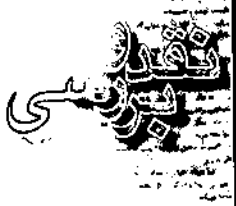
- حالا چطور با آن دندان‌های کرم خورده و شکسته‌اش این کار را کرد دیگر باید به حساب عجیب و غریب بودن بی‌بی گل گذاشت. (ص ۱۰۹)

و یا در صفحه ۸۶ که درست وقتی نگهبان از راه می‌رسد، انگشت‌های مرد بوکش که از سرما به هم چسبیده بود؛ گرم می‌شود و او می‌تواند از دیوار بالا برود. وقایع داستان باید سیری منطقی و قابل توضیح داشته باشد تا بتواند در ذهن خواننده تجسم شود. استفاده موردی از قالب افسانه، با توجه به این که افسانه‌ها به نیازهای روحی و روانی خواننده پاسخ می‌دهند و نمی‌توان از عناصر آن به دلخواه استفاده کرد، چیزی جز طرحی نابه‌سامان برای نویسنده به ارمغان نمی‌آورد.

جوانک بعد از این حرف سرش را پایین انداخت و رفت. ترنج گفت چه زبانی داشت. بار دیگر مادرش بهش سقلمه زد که غیبت نکن. (ص ۱۲۰)

- حالا چه طوری بود که مرد بوکش با مرد سبیل کلفت دوست بود، به خاطر روحیه اصلاح‌طلبی مرد بوکش بود. مرد بوکش امیدوار بود که با زبان چرب و نرمی که داشت، مرد سبیل کلفت را به راه راست هدایت کند. زن مرد بوکش می‌گفت که خمیره مرد سبیل کلفت خراب است و هیچ وقت اصلاح نمی‌شود. اما مرد بوکش عقیده دیگری داشت. (ص ۶۷) بسیاری از کنش‌های داستان، صرفاً برحسب تصادف شکل می‌گیرد و هیچ رابطه علت و معلولی و منطقی در آنها به چشم نمی‌خورد. به نظر می‌رسد نویسنده وجود زمینه‌ای افسانه‌ای را برای توجیه این کنش‌ها کافی دانسته است.

- مرد بوکش پرسید لیه‌ایت که بخ زد، می‌میری؟ غول چراغ گفت نه بابا مرگ تو کار ما غول‌های چراغ نیست. مرد بوکش گفت شما غول‌ها چه قدر خوش‌شانس هستید. غول چراغ گفت راستی؟ خب ما هم این جور هستیم



وجود بیش از ۲۰ مورد ضرب‌المثل، آشنا و غیر آشنا، مرسوم و غیر مرسوم، به جا و نابه جا در داستان باعث می شود تا بتوانیم با گشاده‌دستی، نام کتاب را به «شیوه‌های به کارگیری عملی ضرب‌المثل‌های فراموش شده فارسی» تغییر دهیم!

دیالوگ‌ها در دنیای داستان، برخلاف گفت و گوهای عادی، هدفمند است. نویسنده با بهره‌گیری از دیالوگ، شخصیت پردازی می کند، به فضا سازی داستان مدد می‌رساند و از همه مهم تر، به داستان حرکت می‌دهد.

زیبا اما

بزرگسالانه

منوچهر علی پور

بی گمان، شعر کودک در این روزگاران، از گونه‌های تاثیرگذار و ارزشمند ادبیات به شمار می‌آید و نمی‌توان آن را از نظرها دور داشت. هر چند در ادبیات کلاسیک و در تاریخ ادبیات ما هنوز جایگاهی شایسته پیدا نکرده است. جای دریغ است که تاکنون در دانشگاه‌ها و مدارس ما، چنان که باید و شاید به ادبیات و شعر کودک پرداخته نشده است.

اما باید بپذیریم که کودکان ما به آثاری (خواه مکتوب و خواه شفاهی) که برای‌شان خلق شده، علاقه‌مند هستند و از آن آثار درس‌ها می‌گیرند. اما آن‌چه بی گمان، ادبیات کودک را از ادبیات بزرگسال جدا می‌کند، وجود عنصر «خیال» و رها بودن و گسترده بودن عنصر تخیل در ادبیات کودک است که این نکته را در شعر کودک، بهتر و عینی‌تر باز می‌یابیم.

شعر کودک در روزگار ما رو به تعالی دارد و با دوری از اندرزگویی و بیان صریح، به سمت خلاقیت و تاثیرگذاری در روح و روان کودک، پیش می‌رود و موجب شکوفایی اندیشه‌های کودکان می‌گردد.

با وجود این هر از چند گاهی در انبوه شعرهای چاپ شده برای کودکان، به اشعاری برمی‌خوریم که اندیشه بزرگسالانه در آن سرودها موج می‌زند و نشان می‌دهد که برخی از شاعران کودک، هنوز به آن حد از توانایی نرسیده‌اند که بتوانند فرق زیربنایی و زیرساختی شعر کودک و شعر

طرف راست. یکی می‌گفت از هر دو طرف حمله کنیم. قلی فکر کرد اگر عیاران همین‌طور به حرف زدن ادامه بدهند، صبح می‌شود که شنه بود. این بود که وسط حرف‌شان پرید و گفت باید زودتر حمله کنیم. زودتر. زودتر. عیاران ساکت شدند. یکی از آنها که مثل نی‌قلیان باریک و نزار بود، بلند شد و از دهنه غار بیرون را نگاه کرد. هوا گرگ و میش بود. گفت دیر گفتمی، اما گل گفتمی. باید حمله کنیم. سردسته گفت هوا دارد روشن می‌شود. چه‌طور ما اصلاً حواس‌مان نبود. قلی گفت من حواسم بود، اما چیزی نگفتم. سردسته بلند شد گفت همین الان باید حمله کنیم. سردسته عیاران گفت سربازان! موقع جنگ فرار سینه است. سربازها در یک لحظه از جا پریندند. یکی از سربازها گفت دشمن را تار و مار می‌کنیم. یکی دیگر از سربازها گفت مثل گنجشک سرشان را می‌بریم. سردسته گفت مرد آن است که لب بریندند و بازو بکشاید. قلی پکر بود. چون فکر می‌کرد که عیاران با حرف‌های بیخود دور آتش، وقت را تلف کرده‌اند. عیار نی‌قلیانی دستش را روی شانه قلی گذاشت و گفت اول فکر آنگه عمل.»

وجود بیش از ۲۰ مورد ضرب‌المثل، آشنا و غیر آشنا، مرسوم و غیر مرسوم، به جا و نابه جا در داستان باعث می‌شود تا بتوانیم با گشاده‌دستی، نام کتاب را به «شیوه‌های به کارگیری عملی ضرب‌المثل‌های فراموش شده فارسی» تغییر دهیم! و بالاخره، به پایان کتاب می‌رسیم. این بار نیز خواننده حیران می‌ماند که اگر چراغ جادو هنوز زیر بغل بی‌بی گل است و او آن را به ده سیب - تمشک برای تعمیر می‌برد، پس چه طور یخ‌ها کم کم آب می‌شوند و آب و هوای شهر به وضع سابق برمی‌گردد و مردم با شادی به سر خانه و زندگی‌شان برمی‌گردند؟ حالا دیگر نوبت اوست که از تخیلش استفاده کند و پایان داستان را رقم بزند. درحالی که ذهن خلاق خانم کلهر، می‌توانست از رویارویی یک پسرزن با چراغ جادو و تبدیل شدن ناخواسته‌اش به فرماندهای زره‌پوش، فانتزی طنزآمیز و بدیعی بسازد. افسوس که چنین نشد.

مورد دیگری که به داستان لطمه می‌زند، استفاده از توصیف‌های تکراری، آن هم به همان روش منسوخ «گفتن» و نه «نشان دادن» است. تقریباً در ۷ مورد، نویسنده برای توصیف سرما، از «قندیل بستن» استفاده کرده که در اکثر موارد هم در مورد «سبیل» به کار رفته است. واقعاً توصیف دیگری برای نشان دادن سرمای منجمدکننده وجود ندارد؟ ۳ بار گفته شده که اسب‌ها وقتی به شهر بیخ‌زده می‌رسند، از ورود به شهر امتناع می‌کنند. ۴ بار غول چراغ می‌گوید شهر یخ خواهد زد. ۵ بار پیرزن می‌گوید موهاییم را در آسیاب سفید نکرده‌ام. هم‌چنین، استفاده از توصیف‌هایی که هیچ تصویر ذهنی و یا احساس خاصی در خواننده بر نمی‌انگیزد، به اثر لطمه زده است. مثل ستاره‌ها به هم می‌خوردند و جلینگ جلینگ می‌کردند (۳ بار)، صدای خنده‌اش مثل صدای به هم خوردن ستاره‌ها بود، غول چراغ چشمان خماری داشت که بی‌بی گل را به یاد چشمان دختر بهار می‌انداخت، غول چراغ لبخند قشنگی زد که بی‌بی گل را به یاد لبخند شوهر مرحومش انداخت. این درحالی است که اصلاً روی نقش و جایگاه دختر بهار و یا مرحوم شوهر بی‌بی گل در داستان کار نشده. به کرات از «سبیل‌هایی که از خشم می‌لرزند» استفاده شده، توصیفی کلیشه‌ای که از فرط تکرار، خواننده را وامی‌دارد آن را نادیده بگیرد و یا توصیف‌هایی مثل یخ سرد سرد، آتش سرخ سرخ، دهان باز باز...

دیالوگ‌ها در دنیای داستان، برخلاف گفت و گوهای عادی، هدفمند است. نویسنده با بهره‌گیری از دیالوگ، شخصیت‌پردازی می‌کند، به فضا سازی داستان مدد می‌رساند و از همه مهم تر، به داستان حرکت می‌دهد. اغلب دیالوگ‌ها در این داستان، یا در حد بگو مگوست و یا زائد و بی‌مصرف و به همین دلیل، به راحتی می‌شود آنها را حذف و یا کوتاه کرد. این دیالوگ‌ها اطلاعاتی می‌دهند که بدون آنها هم خواننده به آن اطلاعات پی می‌برد. به این نمونه توجه کنید:

«عیاران دور آتش جمع شده بودند و حرف می‌زدند. یکی می‌گفت از طرف چپ حمله کنیم. یکی می‌گفت از